سخنرانی عادل مشایخی درباره انتخابات اخیر آمریکا*

دور باطل: نئولیبرالیسم و نئوفاشیسم در سرمایه‌داری متأخر

انتخاب ترامپ را باید در بستر یک جریان وسیع‌تر قرار داد: قدرت‌گرفتن راست افراطی در غرب. نتیجه انتخابات ریاست‌جمهوری ایالات متحده درواقع، نمونه‌ای است از سلسله اتفاقاتی که ماجرای «برگزیت» در بریتانیا نمونه‌ای از آنها بود و احتمالاتی که در انتخابات سال آینده در فرانسه، آلمان، هلند،... مطرح است، نمونه‌هایی دیگر. حال مسئله این است که خود این جریان، یعنی قدرت‌گرفتن راست افراطی را چطور باید درک کرد. درواقع، باید رجوع کنیم به آن شرایطی که منجر به شکل‌گیری و قدرت‌گرفتن راست افراطی شده است.

من در بخش اول سعی می‌کنم با استفاده از چارچوبی مفهومی یک شمای کلی از وضعیت کنونی ترسیم کنم و در متن آن قدرت‌گرفتن راست افراطی را توضیح بدهم. در این چارچوب، حوادث و اتفاقاتی را که در گوشه‌وکنار جهان امروز رخ می‌دهد، بدون درنظرگرفتن دو منطق متمایز و درعین‌حال درهم‌تنیده نمی‌توان درک کرد: منطق دولت و منطق سرمایه. به شیوه‌های متفاوتی می‌توان این دو منطق و رابطه پیچیده آنها را تحلیل کرد. نکته مهم این است که این دو منطق را به هیچ طریقی نمی‌توان به یکدیگر تقلیل داد. اما از پیوندها و دادوستدهایشان هم نمی‌توان صرف‌نظر کرد. در حقیقت، وضعیت کنونی جهان برساخته روابط پیچیده این دو منطق است. برای درک منطق دولت در جهان کنونی می‌توانیم از آنچه فوکو «مصلحت دولت مدرن» می‌نامد در تمایز با «مصلحت دولت کلاسیک»، استفاده کنیم. توجه به تمایز این دو نوع مصلحت دولت، پیوندهای منطق دولت و منطق سرمایه را روشن می‌کند. چراکه این تمایز بین مصلحت دولت کلاسیک و مدرن تا حدودی ناشی از رابطه متفاوتی است که با اقتصاد سرمایه‌داری در فازهای متفاوتش برقرار می‌شود. قبل از اینکه وارد این تمایزها بشویم بد نیست اشاره کنیم به وجوه اشتراک. مصلحت دولت (rasion d'Etat) به‌طورکلی خواه کلاسیک و خواه مدرن، شیوه‌ای از حکومت‌گری است که هدف استراتژیکش حفظ، تقویت و گسترش چیزی به‌اسم «دولت» (Etat) است. (سراسر این بحث «دولت» را داخل گیومه به کار می‌برم و منظور قوه مجریه نیست.) در چارچوب مصلحت دولت، دولت یک نهاد گسسته از طبیعت و شریعت به شمار می‌آید که گرچه ممکن است به‌نحو تاکتیکی از قوانین شرعی یا قوانین به‌اصطلاح «طبیعی» تبعیت کند اما هدفی جز خودش ندارد. یعنی از دیدگاه استراتژیک نه به اجرای شریعت فکر می‌کند و نه دغدغه رستگاری اتباعش را دارد. بلکه فقط‌وفقط به حفظ، تقویت و گسترش خودش در جهانی متشکل از دولت‌هایی که دغدغه مشابهی دارند فکر می‌کند. این هدف استراتژیک واحد در مصلحت دولت کلاسیک و مدرن به شیوه‌های متمایز یا به بیان دقیق‌تر، با تکنولوژی‌های متفاوتی پیگیری می‌شود. تکنولوژی‌های متفاوت برای حفظ، تقویت و گسترش خود دولت. همین نکته ما را به وجه تمایز مصلحت دولت کلاسیک و مدرن و در نتیجه رابطه متفاوت آنها با منطق سرمایه می‌رساند.

در مصلحت دولت کلاسیک این هدف با سه مجموعه تکنولوژیک دنبال می‌شود. وقتی از منطق دولت در این چارچوب حرف می‌زنیم منظورمان منطق حاکم بر کردارهای حکومتی است. در چارچوب مصلحت دولت کلاسیک، کردارهای حکومتی از دیدگاه اقتصادی، سرشت مرکانتیلیستی پیدا می‌کنند. منظور از مرکانتیلیسم یک آموزه یا نظریه اقتصادی یا حتی یک ایدئولوژی نیست بلکه یک تکنولوژی حکومتی است یا به‌بیان دقیق‌تر یک مجموعه تکنولوژیک. دو مجموعه تکنولوژیک دیگر در پیوند با یکدیگر ماشینی می‌سازند به‌اسم ماشین دولت، که با منطق مصلحت دولت کلاسیک کار می‌کند. یکی تکنولوژی پلیس یا تکنولوژی انتظامی، که به کردارهای حکومتی از دیدگاه داخلی مربوط می‌شود و یک تکنولوژی نظامی- دیپلماتیک که هدفش حفظ توازن میان دولت‌های اروپایی و ممانعت از انحلال دولت‌های کثیر در یک امپراتوری واحد بوده است. درواقع، در دوره پس از پیمان وستفالی کردارهای حکومتی تابع چنین منطقی بوده است. به همین ترتیب می‌توانیم مختصات مصلحت دولت مدرن را هم در قالب سه مجموعه تکنولوژیک ترسیم کنیم. فقط به این نکته باید توجه داشته باشیم که این مصلحت دولت مدرن با نقدهای فیزیوکرات‌ها و نخستین اقتصاددان‌ها در قرن هجدهم به مصلحت دولت کلاسیک و به‌ویژه به سیاست‌های مرکانتیلیستی شکل گرفته است. خطوط کلی شیوه جدید حکومت‌کردن، یعنی مصلحت دولت مدرن اولین بار در همین نقدها پدیدار می‌شود. همین جا می‌توانیم به اولین تفاوت مصلحت دولت مدرن و مصلحت دولت کلاسیک اشاره کنیم. مصلحت دولت مدرن پیوندی ناگسستنی با نوعی «طبیعت» دارد. این طبیعت به‌معنای جدید را نباید با مفهومی از طبیعت که سرشتی حقوقی داشته و مبنای تعریف حقوق طبیعی در یک دوره محدود و کوتاهی برای مقاومت در برابر مصلحت دولت کلاسیک بوده است، اشتباه گرفت. این طبیعت جدید بیش از آنکه مفهومی حقوقی باشد یک مفهوم اقتصادی است و با بازار ارتباط دارد. منظور از «طبیعت امور» که دولت مدرن برای حفظ، تقویت و گسترش خودش ناگزیر از احترام‌گذاشتن به آن است مقتضیات بازار است، قوانین بازار. چرا این اتفاق افتاده است؟ در شرایطی که رابطه بین تولیدکننده و تصاحب‌کننده مازاد اقتصادی تابع نیروهای بازار شده است، دولت هم برای تضمین بقا و گسترش خودش در عرصه داخلی و بین‌المللی چاره‌ای ندارد جز اینکه سیاست‌های خودش را متناسب با نیروهای بازار تدوین کند. از همین مدخل است که می‌توان وارد مسائل مربوط به مناسبات منطق دولت و منطق سرمایه شد. این دو منطق را نمی‌توان به‌هم تقلیل داد اما درعین‌حال نمی‌توان آنها را از هم جدا کرد، زیرا بین آنها یک رابطه استلزامی وجود دارد، یک استلزام کارکردی. در حقیقت یکی بدون دیگری قادر به حیات نیست. نه دولت مدرن می‌تواند بدون سرمایه و تبعیت از منطق آن کار کند و نه سرمایه قادر است بدون دولت و الزامات منطقش، مطابق منطق خاص خودش به حیات ادامه دهد. خب آن سه مجموعه تکنولوژیک در مصلحت دولت مدرن به چه شکلی درمی‌آیند؟ مجموعه تکنولوژیک اول: کردارهای حکومتی از دیدگاه اقتصادی سرشت نئولیبرال پیدا می‌کنند. نئولیبرالیسم نه ایدئولوژی است و نه علم، بلکه یک مجموعه تکنولوژیک است و بخشی از ماشین دولت مدرن. کردارهای دولتی در عرصه مدیریت داخلی سرشت امنیتی پیدا می‌کنند و در عرصه روابط بین‌الملل هم با یک تکنولوژی نظامی-دیپلماتیک با سرشت امنیتی سروکار داریم. جداکردن این سه مقوله در مقام تحلیل نباید منجر شود به نادیده‌گرفتن روابط درهم‌پیچیده آنها در سطح واقعیت انضمامی. یعنی بر اساس این تمایز در مقام تحلیل نباید نتیجه گرفت که این سه مجموعه تکنولوژیک می‌توانند از هم دیگر جدا شوند. اینها سه بخش ضروری یک ماشین واحدند. روابط میان این سه مجموعه تکنولوژیک به ویژه رابطه مجموعه دوم و سوم (یعنی امنیت داخلی و امنیت در عرصه بین‌المللی) با مجموعه اول (سیاست‌های نئولیبرال) رابطه استلزامی منطق دولت و منطق سرمایه را روشن می‌کند. اینجا دو حرکت را باید دنبال کنیم. یک بار از منطق دولت شروع کنیم و برسیم به منطق سرمایه و استلزام کارکردی را در این مسیر نشان دهیم. یک بار هم از سرمایه شروع کنیم و برسیم به دولت. منظور از دوسویه‌گی استلزام کارکردی همین است. در اینجا ابتدا از دولت شروع می‌کنیم تا به سرمایه برسیم. در مصلحت دولت مدرن، امنیت یک دولت در عرصه بین‌المللی نه‌فقط قابلیت مقابله با تهدیدها، بلکه توان اثرگذاری بر سایر بازیگران در عرصه بین‌المللی است. در قالب این منطق، داشتن مرزهای امن کافی نیست، بلکه باید فراتر از مرزها عمق استراتژیک داشت. از طرف دیگر توانایی دفاع در برابر حمله‌های احتمالی کافی نیست، بلکه باید از توان و آمادگی برای جنگ‌های به اصطلاح «پیش‌گیرانه» برخوردار بود. بسیاری از اتفاقاتی را که امروز رخ می‌دهد، ازجمله تحلیل مطابق گرایش واقع‌گرا یا آنچه در تحلیل روابط بین‌الملل رئال‌پلیتیک خوانده می‌شود، با توجه به همین نکته می‌توان درک کرد. یک نمونه از تحلیل بر اساس این منطق را در کتاب جوزف نای می‌توانیم ببینیم، «آیا قرن آمریکا به پایان رسیده است؟» (این کتاب به فارسی ترجمه شده است) جوزف نای در همین انتخابات اخیر هم به نفع هیلاری کلینتون فعالیت می‌کرد و در یک سخنرانی در ژوئن سال جاری در مورد شعار ترامپ make America great again گفت پیش‌فرض این شعار این است که آمریکا فاقد عظمت است، و در سخنرانی‌اش سعی داشت نشان دهد که آمریکا همچنان قدرتمندترین کشور است. در این کتاب هم دقیقا می‌خواهد نشان دهد که برخلاف آنچه برخی می‌گویند، قرن آمریکا به پایان نرسیده است، آن‌هم دقیقا با همین منطق، یعنی می‌کوشد با منطق مصلحت دولت مدرن این ادعا را ثابت کند. بر اساس این منطق برای «مقابله با تهدیدها» و «اثرگذاری بر حوادث» و «مدیریت رویدادها» که این آخری یکی از مؤلفه‌های اساسی تکنولوژی امنیتی در روابط بین‌الملل است، باید منابعی در اختیار داشت. جوزف نای از این منابع با عنوان «منابع قدرت» نام می‌برد که از نظر او سه نوع‌اند: منابع اقتصادی، منابع قدرت سخت (یا منابع نظامی)، منابع قدرت نرم یا توان اقناع و ترغیب («قدرت نرم» یا soft power یکی از اصطلاحات ساخته جوزف نای است). براساس این مؤلفه‌ها، آن دولتی قدرت جهانی به‌شمار می‌آید که چنان ترکیبی از منابع را در اختیار داشته باشد که بتواند با استفاده از آن بر معادلات جهانی تأثیر بگذارد. در واقع بحث‌هایی که حول «قرن آمریکایی» و آغاز و پایان آن و همچنین رقبا و جانشین‌های احتمالی آمریکا در عرصه بین‌المللی جریان دارد، بر تحلیل و ارزیابی سهم هریک از این سه منبع، اقتصادی، نظامی و قدرت نرم متمرکز است. برای مثال نای معتقد است چین درحال‌حاضر اقتصادی بزرگ‌تر از اقتصاد آمریکا دارد اما ازآنجاکه توان نظامی و منابع قدرت نرم آن در حد آمریکا نیست دست‌کم تا چند دهه آتی نمی‌تواند جای آمریکا را بگیرد. یا مثالی دیگر: آمریکا پیش از جنگ جهانی دوم یک‌چهارم اقتصاد جهان را در اختیار داشته است، اما جز در مقاطعی کوتاه، براساس توصیه‌های جورج واشنگتن و دکترین مونرو، نیروی نظامی آن در حدی نبوده است که بتواند نقش مؤثری در توازن جهانی قدرت داشته باشد. تصویر زیبایی که از آمریکایی‌های آرام و صلح‌جو و تاجرمسلک پیش از جنگ جهانی دوم وجود دارد از همین جا نشئت می‌گیرد. یعنی براساس توصیه‌های جورج واشنگتن و بنابر دکترین مونرو باید بر نیم‌کره غربی تمرکز می‌داشتند و آن امنیتی را که موقعیت جغرافیایی آمریکا تأمین می‌کند در نظر بگیرند و اگرچه از به‌کاربردن نیروی نظامی در نیم‌کره غربی ابایی نداشتند اما براساس این دکترین ضرورتی مثلا برای توسعه نیروی دریایی خودشان احساس نمی‌کردند. در نتیجه، «در سال ۱۸۸۰ نیروی دریایی آمریکا از کشوری مثل شیلی هم حتی کوچک‌تر بود.» در سال‌های پایانی قرن نوزدهم و همچنین در اوایل قرن بیستم به‌ویژه در طول جنگ جهانی اول این وضعیت در مقاطعی تغییر می‌کند ولی دقیقا با شروع جنگ جهانی دوم و ورود آمریکا به این جنگ است که دوران انزوا تمام می‌شود و قرن به‌اصطلاح «آمریکایی» آغاز می‌شود. از سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۷۰ آمریکا نیمی از اقتصاد جهان را در اختیار دارد و پس از این دوره دوباره سهمش از اقتصاد به یک‌چهارم کاهش پیدا می‌کند، اما قدرت نظامی آن همچنان برترین قدرت نظامی جهان باقی می‌ماند. طوری که در سال ۱۹۹۱ و بعد از تجزیه اتحاد جماهیر شوروی، به گفته ژوزف نای «یگانه کشوری بود که می‌توانست قدرت نظامی خود را به رخ بکشد. نیروی دریایی آمریکا به بزرگی هفده نیروی دریایی جهان بود.» در عرصه هوا و فضا و عرصه سایبری نیز تقریبا همین وضع حکم‌فرما بود. اینها تحلیل‌های جوزف نای است بر اساس همان منطق. با توجه به این نکات می‌توانیم آن مسیری را که گفتیم از منطق دولت به منطق سرمایه می‌رسد نشان دهیم تا درکی پیدا کنیم از رابطه استلزامی در یک استلزام کاربردی. درواقع امنیت داخلی و بین‌المللی مستلزم برخورداری از منابع لازم برای «مقابله با تهدیدها» و «اثرگذاری بر حوادث» و «مدیریت رویدادها» است و این امر در گرو داشتن توان نظامی با همه ملزومات آن است. اما این توان نظامی را فقط ارتباط با سرمایه تضمین می‌کند. در ترسیم جهت نخست به همین اشارات بسنده می‌کنم و به جهت دوم می‌پردازم. یعنی از منطق سرمایه به منطق دولت.

بعد از جنگ جهانی دوم به ویژه در دهه ۱۹۶۰ روند انباشت سرمایه با دو مانع عمده مواجه می‌شود که یک پیوند پارادوکسیکال با هم دارند. مانع اول نیروی کار قدرتمند و سازمان یافته و مانع دوم فقدان تقاضای مؤثر. به این دلیل پیوند این دو مانع پارادوکسیکال است که تلاش برای فائق‌آمدن بر یکی به تقویت دیگری منجر می‌شود. از مانع اول یعنی نیروی کار قدرتمند و سازمان‌یافته شروع می‌کنیم. چند راه‌حل برای غلبه بر این مانع درپیش گرفته شده است، از جمله تشویق مهاجرت به داخل، یا استفاده از تکنولوژی‌های کاراندوز و مهم‌تر از همه اینها سیاست‌هایی که در دهه‌های بعد، تاچر در بریتانیا و ریگان در آمریکا اجرا کردند تا نیروی کار متشکل را متلاشی کنند و با ایجاد یک ارتش ذخیره صنعتی سود سرمایه را تضمین کنند. راه بعدی برای غلبه بر این مانع، offshoring یا بیرون‌سپاری تولید بود. یعنی سرمایه برای دسترسی به نیروی کار ارزان می‌تواند راه سرزمین‌هایی را درپیش بگیرد که نیروی کار مازاد و در نتیجه ارزان در آنها وجود دارد. با استفاده از این تمهیدها نیروی کار تضعیف می‌شود و در دسترس سرمایه قرار می‌گیرد. در تحلیل سرمایه‌داری باید به این نکته توجه داشت که سرمایه‌داری طبق همان فرمول پول، سرمایه، پول بیشتر، نه‌تنها به نیروی کار بلکه دقیقا به نیروی کار ضعیف و ارزان احتیاج دارد. نیروی کار متشکل اجازه نمی‌دهد این روند انباشت سرمایه ادامه پیدا کند. اما تمهیداتی که برای تضعیف طبقه کارگر درپیش گرفته شد فشاری روی دستمزدها آورد که تقاضا برای کالاهای تولیدشده کاهش پیدا کرد. تمهیدی که برای غلبه بر فقدان یا کمبود تقاضای مؤثر به‌کار رفت، صدور سرمایه و به‌وجودآوردن بازارهای جدید در سراسر جهان بود. طی همین فرایند است که جریان وام‌های کلان به‌سوی کشورهای به اصطلاح در حال توسعه مثل مکزیک، برزیل، شیلی و... سرازیر می‌شود. برای تضمین بازپرداخت این وام‌ها، آمریکا به تقویت سازمان بین‌المللی پول روی آورد تا در مقام مرجع صدور اصول نظم جهانی در قالب برنامه‌های تعدیل ساختاری، شرایطی را به کشورهای دریافت‌کننده وام تحمیل کند، طوری که با اجرای سیاست‌های اقتصادی ریاضتی از پس بازپرداخت وام‌ها بربیایند. یک نمونه بارز و معروفش همان ماجرای یونان اتحادیه اروپا بود. این شرایط ریاضتی، شرایطی هستند از قبیل تقلیل مخارج دولت از طریق کاهش سهم پرداخت‌های انتقالی در بودجه، خصوصی‌سازی خدماتی نظیر آموزش، بهداشت، سلامت و...، خصوصی‌سازی دارایی‌های عمومی، حذف یارانه‌ها و «واقعی‌کردن» قیمت‌های حامل انرژی و ... .

اما تضمین و به‌گردش‌افتادن و جذب سرمایه مازاد از طریق تحمیل سیاست‌های نئولیبرال یک الگوی دیگری هم داشته است که درواقع با پیروزی متفقین در جنگ جهانی دوم شکل گرفته و دولت‌های آمریکا- خواه دموکرات و خواه جمهوری‌خواه- در دوران امپراتوری آمریکا در ۶۰ساله اخیر آن را به کار بسته‌اند. مؤلفه‌های اصلی این الگو جنگ و کودتاست و در پیوند با آنها نوعی از دولت‌سازی. این الگو چرا بعد از جنگ جهانی دوم شروع می‌شود؟ متفقین در آلمان ویران‌شده پس از جنگ، برای نخستین‌بار در تاریخ دولتی تأسیس کردند که مشروعیت آن نه بر اراده جمعی و نه بر حقوق تاریخی بلکه بر «آزادی اقتصادی» مبتنی بود؛ یعنی نهادی به وجود آوردند که تصمیم‌گیری‌هایش براساس تأثیر بر تضمین آزادی اقتصادی یا به عبارت دیگر براساس توفیق در تضمین کارکرد بازار آزاد الزام‌آور می‌شود. یک شیوه جدید تکوین حاکمیت. در حقیقت اینجا با اولین نشانه‌های شکل‌گیری نظام بین‌المللی جدیدی مواجهیم که حاکمیت یک دولت را فقط در صورتی به‌رسمیت می‌شناسد که فعالیت‌های آزادانه شرکت‌ها و فعالان اقتصادی را در قالب بازار آزاد تضمین کند، دولتی که سیاست‌هایی را که دهه‌های بعد تحت عنوان بسته‌های تجویزی صندوق بین‌المللی پول به عنوان شرط اعطای وام تدوین شد، به‌کار ببندد. به‌این‌ترتیب دولت جدید بعد از جنگ در آلمان با تضمین آزادی اقتصادی امکان یک رابطه آزاد و مطمئن را با اقتصاد و صنعت آلمان برای دولت آمریکا و لابی‌های آمریکایی فراهم کرد. خب این اتفاق بارها پس از جنگ جهانی دوم از طریق جنگ یا کودتا افتاده است؛ ازجمله در آغاز قرن بیست‌ویکم در عراق. بعد از حمله به عراق، پس از اینکه همه دلیل‌تراشی‌ها و بهانه‌ها برای حمله بی‌اعتبار از آب درآمد، بوش گفت که هدف از حمله اعطای «آزادی» بود. اما منظور از آزادی چیست؟ (این نکات را از کتاب «نئولیبرالیسم» هاروی نقل می‌کنم) پل برمر، رئیس موقت دولت ائتلاف در ۱۹ سپتامبر ۲۰۰۳ در قالب چهار فرمان دولت بوش معنای این آزادی را روشن کرد: «۱- خصوصی‌سازی کامل شرکت‌های دولتی. ۲- حقوق کامل تملک شرکت‌های عراقی توسط شرکت‌های خارجی. ۳- حق خارج‌کردن تمام سود از عراق توسط شرکت‌های خارجی. ۴- بازکردن بانک‌های عراق به‌روی کنترل خارجی و سرانجام برداشتن تمام موانع تجاری». براساس این فرمان همه حوزه‌های اقتصاد جز نفت به روی بانک‌ها و شرکت‌های خارجی باز شد (نفت هم به این دلیل مستثنا شد که دولتی که نصب می‌شود بتواند غرامت‌ها و هزینه‌های جنگ را بپردازد). نکته اینجاست که اگر مقررات برمر از سوی یک دولت اشغالگر اعمال شود غیرقانونی به شمار می‌آید، اما در چارچوب منطق مدرن دولت که پیوند ناگسستنی با منطق سرمایه دارد، اگر یک دولت به‌اصطلاح مستقل این مقررات را به کار ببندد کاملا قانونی و مشروع تلقی می‌شود. مأموریت اصلی دولتی که ایالات‌متحده در عراق نصب کرد تسهیل و تضمین شرایط انباشت سرمایه از طریق سرمایه داخلی در یک پیوند به‌اصطلاح ارگانیک با سرمایه خارجی بود. اما علاوه‌بر ایجاد بدهی و جنگ یا کودتای مستقیم، حمله آمریکا به افغانستان و عراق و حضورش در منطقه به‌شکل دیگری به تقویت و استحکام منطق دولت و منطق سرمایه در منطقه منجر شده است. در حقیقت تشدید رقابت‌های ژئواستراتژیک در منطقه و ضرورت یارگیری‌ها و ائتلاف‌ها برای «مقابله با تهدیدها» به تقویت دولت‌های اقتدارگرا و تضعیف جنبش‌های دموکراسی‌خواهی منجر شده است. چنان که شاهدیم، با شیوع این منطق دورگه همه از امنیت و توسعه حرف می‌زنند و دموکراسی پشت خیالاتی نظیر «تکنوکراسی»، «رانت مولد» یا «تعادل زایا» گم شده است. با این اوصاف، براساس این مقدمات می‌توانیم نتیجه بگیریم نئولیبرالیسم نه‌تنها با دولت‌ها هیچ مشکلی ندارد، بلکه برای پیشبرد اهداف خود به این واحدهای سیاسی احتیاج دارد. نئولیبرالیسم در حقیقت با جنبش‌های مردمی، سازمان‌های دموکراتیک، تشکل‌ها و انجمن‌ها و اتحادیه‌های مستقل مشکل دارد نه با دولت‌ها. به‌همین‌دلیل شعار «تکنوکراسی مقدم بر دموکراسی» یا «نرمالیزاسیون مقدم بر دموکراسیزاسیون» سر می‌دهند و در اجرای این طرح مدام از فاشیسم به منزله تهدید استفاده می‌کنند، یعنی هشدار می‌دهند که اگر این سیاست‌ها پیاده نشود فاشیسم حاکم خواهد شد، و به این شکل ضرورت سیاست‌های نئولیبرالی را توجیه می‌کنند. اما واقعیت این است که تکنوکراسی، یا توسعه یا به‌بیان دقیق‌تر «کلیشه توسعه» جاده‌صاف‌کن فاشیسم است؛ نئولیبرالیسم جاده‌صاف‌کن فاشیسم است و فاشیسم جاده‌صاف‌کن نئولیبرالیسم. منظور از دور باطل همین است. البته نه به این معنی که این دور باطل می‌تواند تا ابد ادامه پیدا کند. یک یا چند دیوانه راست افراطی ممکن است فرصت ادامه این دور و شروع چرخه بعدی نئولیبرالیسم موقتی را از بین ببرند، مگر اینکه یک آلترناتیو واقعی شکل بگیرد. یک منطق متفاوت که مقاومت استراتژیک و نه مقاومت تاکتیکی را ممکن کند و بشریت را از این دور باطل نجات دهد. حال اینکه چطور این امر ممکن می‌شود خودش بحثی جداگانه است.

ادامه در صفحه ۱۴

ریویو

فقر جهان لغزنده

امروز بیش از همیشه مشخص شده که جهانی‌شدن، محدودیت‌های یکی از آشناترین صور دموکراسی یعنی دموکراسی پارلمانی را آشکار می‌کند. علی‌رغم اختلافاتی که فعالان جنبش ضدجهانی‌سازی با هم دارند، در سه محور مشترک‌اند: محور اصلی اعتراضات جنبش ضدجهانی‌سازی نابرابری جهانی است. به اعتقاد فعالان این جنبش نابرابری میان فقیر و غنی در حال افزایش است و جهانی‌شدن مسئول اصلی این وضعیت است. محور دوم نقش شرکت‌های بزرگ است. گردش مالی سالانه بزرگ‌ترین شرکت‌های جهان- که در نوک پیکان حملات نهضت ضدجهانی‌شدن قرار دارند - از بیشتر کشورهای جهان بیشتر است. این شرکت‌ها بخشی از قدرتی را که پیش از این متعلق به دولت‌های دموکراتیک مستقل بوده مصادره کرده‌اند. آنها می‌توانند سرتاسر جهان را به‌دنبال ارزان‌ترین مواد خام و نیروی کار بگردند و در این راه منافع کشورهای فقیر را زیر پا گذارند. محور مشترک دیگر ضدآمریکاگرایی و بدبینی به کشورهای غربی از سوی کشورهای جهان‌سوم است. این نگاه جهانی‌شدن را با «آمریکایی‌شدن» یکی می‌گیرد. به همین خاطر است که مک‌دونالد، استارباکس و نایک جزو هدف‌های محبوب تظاهرکنندگان برای حمله هستند. بااین‌حال و از نظر آنتونی گیدنز، در کتاب کم‌حجم «جهان لغزنده است»، جهانی‌شدن را نمی‌توان با آمریکایی‌شدن یا غربی‌شدن یکی گرفت. جهان امروز تغییر کرده و ما شاهد افزایش مداخله مستقیم بسیاری از کشورهای غیرغربی هستیم. گیدنز در این کتاب به تأثیر پیامدهای جهانی‌شدن بر سنت، خانواده، دموکراسی می‌پردازد. یکی از محورهای مورد توجه گیدنز در این کتاب مقوله بنیادگرایی است. دریافت‌ها و تحلیل‌های گیدنز دراین‌باره که دوران پس از یازده سپتامبر را شامل می‌شود، صرفا محدود به بنیادگرایی مذهبی نیست. از نگاه او، خانواده و نقش درحال تغییر زنان نیز جزئی از دغدغه بنیادگرایان به‌شمار می‌آید؛ بنیادگرایانی که چه راست‌گرایان مذهبی آمریکایی باشند و چه جنبش‌های شرقی، طرفداران سرسخت شکل سنتی خانواده و دشمن تلاش‌های زنان برای رهایی از قید نقش‌های سنتی و فرهنگی هستند. از نظر گیدنز و برخلاف نظر بسیاری از متفکران سیاسی حادثه ۱۱ سپتامبر منجر به گسست تاریخی آنچنانی نشد. از نظر او در مقایسه، فروپاشی دیوار برلین در سال ۱۹۸۹ نماد پرمعناتری برای تاریخ معاصر بود و حتی می‌توان گفت زمینه‌ساز حوادث رخ‌داده در نیویورک و واشنگتن بود چراکه گروه‌های اسلام‌گرای ستیزه‌جو که القاعده را تشکیل دادند در سال‌های آخر جنگ سرد از طرف آمریکا حمایت می‌شدند تا بتوانند شوروی را از افغانستان بیرون برانند.

ویراست اول این کتاب در سال ۱۳۷۹ در ایران تحت‌عنوان «جهان رهاشده: گفتارهایی درباره یکپارچگی جهانی» از سوی انتشارات علم و ادب منتشر شده بود. آنتونی گیدنز مدیر مدرسه اقتصاد لندن و یکی از تأثیرگذارترین چهره‌های دانشگاهی جهان است. او مفهوم «راه سوم» را به دنیای سیاست معرفی کرده و از کتاب‌های معروف او می‌توان از فراسوی چپ و راست، مدرنیته و هویت شخصی و در دفاع از جامعه‌شناسی نام برد.

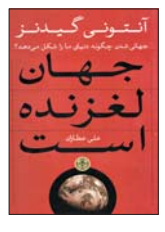

جهان لغزنده است

ناشر: کتاب پارسه
آنتونی گیدنز
ترجمه: علی عطاران
قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان

بررسی

سکوت گاهی اوقات خفت‌بار است*

فرامرز امامی

«هرگز سالی چون سال ۱۹۶۸ وجود نداشته و بعید است این سال بار دیگر تکرار شود». مارک کورلانسکی نویسنده آمریکایی اثر مهم خود، «۱۹۶۸، سالی که جهان را تکان داد» را با این عبارت آغاز می‌کند. چرا چنین سالی مهم است و روایت‌های موجود تا چه اندازه توانسته‌اند بازگوکننده تب‌وتاب آن سال باشند؟ مارک کورلانسکی درصدد برآمده به این پرسش‌ها پاسخ دهد و تاحدود زیادی نیز در روایت و تحلیل آن موفق عمل کرده است.

سال ۱۹۶۸، سالی پر از آشوب، اعتراض‌های دانشجویی و مردمی در گوشه‌وکنار جهان، ترورهای سیاسی به‌ویژه در آمریکا، اوج‌گیری جنگ در ویتنام، بهار پراگ، شورش‌های پاریس و سپس کل فرانسه، ناآرامی‌ها در لهستان، آلمان، بریتانیا، ژاپن و مکزیک، گسترش نقش رسانه‌های جمعی و تعمیق جنبش حقوق مدنی در ایالات متحده بود. سرعت و شدت تحولات این سال به اندازه‌ای بود که عملا هیچ‌گونه برنامه‌ریزی و سازماندهی برای آن وجود نداشت و آنگونه که کورلانسکی می‌گوید ناشی از «هیجان خودجوشی» بود که «از سوی جان‌های سرکش در گوشه‌وکنار جهان بروز کرد». گروه‌های سیاسی، مدنی و دانشجویی با گرایش‌های مختلف وارد عرصه مبارزات و اعتراض‌های این سال شدند که یکی از نقاط محوری تظاهرات و راهپیمایی‌های آنان نیز، جنگ ویتنام بود که در آن هر هفته به همان اندازه آدم کشته می‌شد که در جریان حادثه یازدهم سپتامبر سال ۲۰۰۱ در نیویورک جان باختند.

درواقع آنگونه که وی می‌گوید، چهار عامل تاریخی به هم پیوستند تا آن را به‌وجود آورند: «آغاز جنبش حقوق مدنی در آمریکا»، «نسلی که احساس می‌کرد، زمان آن فرارسیده که اقتدارگرایی را در هر شکل آن طرد کند»، «جنگ ویتنام که آثار نگران‌کننده و ضدانسانی‌اش همه نگاه‌ها را به سوی خود جلب کرده بود. جنگی رسانه‌ای‌شده با بی‌رحمی و قساوت تمام و همزمان ماهیت نامتعارف آن» و در کنار این‌ها عامل مهمی چون «انقلاب رسانه‌ای و آغاز عصر تلویزیون که هنوز آن‌چنان در کنترل ارباب ثروت و قدرت نبود».

این نویسنده آمریکایی برخلاف سایر نویسندگان که به صورت بخشی و تک‌بعدی به حوادث این سال نگریسته‌اند تلاش کرده تا با جمع‌آوری روایت‌های مختلف و حتی خرده‌روایت‌ها در گستره‌ای جغرافیایی به پهنای جهان از شرق تا غرب عالم گرفته، صورت‌بندی جامع و به نسبت کاملی از اتفاقات، جریان‌های سیاسی و ایدئولوژی‌های گوناگون به دست دهد. نکته مهم کتاب «۱۹۶۸...» ساختار روایی و تاریخی آن است که آن را نسبت به سایر آثار مشابه متمایز می‌سازد؛ چراکه اگر آنها بیشتر روی تحلیل و تفسیر وقایع ۶۸ به‌ویژه در اعتراض‌های ماه مه پاریس و فرانسه تمرکز کرده‌اند، کورلانسکی در اثر خود سیر تاریخی حوادث این سال را که بر دهه‌های بعد و جوامع غربی اثر شگرفی داشتند بازگو می‌کند.

اگر بسیاری از نویسندگان کار خود را با چند ایده یا موضوع خیلی محدودی پیش می‌برند، ویژگی کتاب «۱۹۶۸، سالی که جهان را تکان داد» این است که در ایده‌ها و موضوعات فراوانی کندوکاو کرده و حتی خرده‌روایت‌های تاریخی، فرهنگی، سیاسی و اقتصادی را مورد بررسی قرار می‌دهد و سپس به نمای باز یعنی خود سال «۱۹۶۸» بازگشت می‌کند. روایت‌ها و حقایق تاریخی در این کتاب آن‌قدر فراوان و وسیع است که اغراق نیست اگر بگوییم اثر «۱۹۶۸...» فشرده‌ای از چندین کتاب در حوزه تاریخ، اندیشه، جامعه‌شناسی و هنر است، که نه به صورت پراکنده، بلکه در چارچوبی منسجم اطلاعات ذی‌قیمت تاریخی را در اختیار خوانندگان قرار می‌دهد.

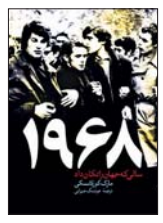

۱۹۶۸، سالی که جهان را تکان داد

مارک کورلانسکی
ترجمه: هوشنگ جیرانی
ناشر: امید صبا
قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان

کورلانسکی در دو فصل درخشان کتاب با عنوان «او کسی است که با پشه‌بند جدل می‌کند» و «جایی برای بودن»، تحولات موسوم به «بهار پراگ» را از حیث رخدادهای داخلی چکسلواکی و پیوند آن با رویدادهای بلوک شرق، تضاد میان رهبرانی چون آنتوان نووتنی با گرایش استالینیستی و الکساندر دوبچِک معتقد به «سوسیالیسم با چهره‌ای انسانی»، فرهنگ و هنر شکوفا به‌ویژه در حوزه ادبیات، موسیقی، تئاتر و سینما، مبارزات روشنفکرانی چون واتسلاو هاول، رسانه‌های آزاد از هر قیدوبندی و مقابله‌جویی با تجاوز اتحاد جماهیر شوروی و اعضای پیمان ورشو به این کشور، با موشکافی و روایت‌های تودرتو بازگو می‌کند.

ازجمله دیگر بخش‌های مهم کتاب می‌توان به روایت نویسنده از تحولات جنبش ماه مه پاریس در قالب فصل «آقا، ما فکر می‌کنیم که شما فاسد هستید» اشاره کرد. این عنوان نیز از مکالمه میان دانیل کوهن بندیت از فعالان اصلی جنبش دانشجویی فرانسه و لورن شوارتز، یکی از پرآوازه‌ترین فیزیکدانان جهان، گرفته شده که به نمایندگی از دولت به دانشگاه نانتر رفت تا برنامه اصلاحی سال ۱۹۶۷ را برای دانشگاهیان تشریح کند. «دانشجویان با صدای بلند فریاد می‌زدند که او یک آدم ضدانقلابی است و نباید اجازه صحبت به او داد. ناگهان کوهن بندیتِ موقرمز و خوش‌برخورد با لبخندی آن‌قدر معصومانه که می‌توانست در پوسترهای انقلابی به تصویر درآید، میکروفون را به دست گرفت و گفت: «بگذارید ایشان صحبت کند و بعد از آن، اگر به این نتیجه برسیم که وی فاسد است، به او خواهیم گفت: «آقای لورن شوارتز، ما